

ملدقت عاشقانه



بابریم

تالیف: سعید مصیبي



ملاقات عاشقانه با مریم

مؤلفان: سعید مصیبي، مریم صفري

- : سرشناسه
- : عنوان و نام پدیدآور
- : مشخصات نشر
- : مشخصات ظاهری
- : شابک
- : وضعیت
- : فهرست نویسی
- : یادداشت
- : موضوع
- : شناسه افزوده
- : رده بندی کنگره
- : رده بندی دیویی
- : شماره کتاب شناسی
- : ملی
- : وضعیت رکورد

■ نام کتاب: ملاقات

عاشقانه با مریم

■ تألیف: سعید

مصیبی، مریم صفری

■ ناشر:

آموزشی
ارشدان

■ ویرایش:

اول

■ نوبت چاپ:

اول ۱۴۰۴

■ حروفچینی و

www.irantypist.com

صفحه آرایی:

■ طراح و گرافيست:

www.irantypist.com

■ شابک:

■ شمارگان:

۱۰۰۰

■ مرکز خرید

www.arshadan.com

آنلاین:

www.arshadan.net

■ مرکز پخش و

۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰

توزیع:

■ قیمت:

۶۰۰۰۰ تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می نگریم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی‌همتا، ای بخشنده‌ای که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر این که نالایق باشد و آن عنایت را به بازگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور، قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

در سال‌های قبل از انقلاب اسلامی دختری جوان به نام مریم، زندگی نسبتاً راحتی را با توجه به پدرش، ناظم آقا که مغازه‌ی عتیقه‌فروشی داشت می‌گذراند.

مادر مریم، سیمین بانو یک زن مومن و دارای عقاید پاک بود اما ناظم آقا اهل کافه رفتن و مصرف مشروبات الکلی بود.

مریم دو خواهر به نام‌های فرشته و فاطمه داشت و یک برادر به نام سامان. سامان دانشجوی پزشکی بود و فرشته و فاطمه بعد از دیپلم ازدواج کرده بودند.

شوهر فرشته علی و شوهر فاطمه رسول نام داشتند.

عموی مریم، هاشم آقا یک پارچه‌فروش بازاری، پولدار و خوش نام بود ولی او هم رفتارهای بد برادرش را داشت.

هاشم آقا فقط یک پسر جوان به نام مجید داشت که تمام زندگی‌اش همین یک پسر بود.

مادر مجید، نازنین خانم بود که به پسرش خیلی افتخار می‌کرد که لیسانس ادبیات داشت ولی تفریحات ناسالمی مثل سیگار کشیدن و مصرف مشروبات الکلی داشت.

مریم که دانشجوی شیمی دانشگاه تهران بود، روزی به دانشگاه رفت؛ سرکلاس نشست و بعد...

استاد: سینتیک در واکنش‌های شیمیایی به سرعت آن واکنش می‌پردازد مثلاً این سوال که...

استاد روی تخته سوال را یادداشت کرد و گفت: چه کسی می‌تواند این سوال را حل کند؟

مریم: استاد من پیام.

استاد: بازم تو؟ نه بذار یکی دیگه حل کنه.

مریم: چشم استاد.

آقای جعفری: استاد من پیام حل کنم؟

استاد: بیا ببینم چی کار می‌کنی جعفری.

جعفری پای تخته رفت و شروع به نوشتن کرد اما آهسته و کند. بعد از ۵ دقیقه گفت: استاد نشد. نمی‌دونم چطور حل می‌شه!

استاد: اگه خانم محمدی (مریم) نبود، همه‌ی سوالا رو باید خودم حل می‌کردم. محمدی بیا حلش کن.

مریم: چشم استاد.

مریم به پای تخته رفت بعد از پر کردن تخته به جواب صحیح رسید.

استاد: آفرین، عالی بود. برو بشین.

مریم بعد از تمام شدن کلاسش همین که می‌خواهد از دانشگاه خارج شود، مجید را می‌بیند که در ماشین سر درب ورودی دانشگاه توقف کرده و گویا منتظر اوست.

مریم بدون توجه از کنار ماشین مجید عبور می‌کند.

مجید صدایش می‌کند: کجا میری با این عجله؟

مریم: برو آقا مجید من خودم می‌رم.

مجید: بیا می‌رسونمت.

مریم: گفتم خودم می‌رم آقا مجید.

مجید: یه لحظه بیا کارت دارم.

مریم: من با شما کاری ندارم.

مجید: از قدیم گفتن عقد دخترعمو و پسرعمو رو تو آسمونا بستن.

مریم: من واقعا کاری به این جمله‌ی نخ نما شده ندارم.

مجید: خلاصه اومدم بگم ماه دیگه میایم برای امر خیر.

مریم بدون توجه به حرف‌های او تاکسی می‌گیرد و به خانه می‌رود.

مجید هم راه خودش را می‌گیرد و می‌رود.

ناظم آقا و هاشم آقا از زمان کودکی مریم و مجید، قول ازدواج این دو را به هم داده بودند.

اما مریم به پسری به نام امید دل بسته بود.

امید یک روزنامه نگار بود و در قسمت سیاسی مطلب می‌نوشت.

فردای آن روز امید و مریم در کافه‌ای با هم قرار داشتند. امید منتظر روی صندلی در کافه نشسته بود که مریم آمد.

مریم: سلام امید. خوبی؟

امید: سلام. ممنون. تو خوبی؟

مریم: خب چه خبر؟

امید: خبر که چی بگم از ظلم زمونه!

مریم: چرا؟

امید: بعد از کودتا حالم گرفته.

مریم: زیاد تو فکرش نرو.

امید: مگه میشه تو این جامعه دغدغه نداشت؟

مریم: من که تمام دغدغه‌ام تویی.

امید: قربونت برم من الهی.

مریم: خدا نکنه، این چه حرفیه؟

امید: دعا کن اوضاع خوب بشه اون موقع همه‌ی دلخوشی من تو می‌شی.

مریم لبخند می‌زند.

امید انگشتی طلا به مریم تقدیم می‌کند.

مریم: وای چقدر قشنگه! این مال منه؟

امید: آره عزیزم. دستت بکن ببین خوبه؟

مریم با ذوق و خنده: خوبه؟ عالیه. ممنون.

مجید از داخل ماشین، قرار ملاقات این دو را می‌بیند و به راه خودش ادامه می‌دهد و به خانه می‌رود.

مجید خطاب به پدرش: چطوری بابا؟

هاشم: خوبی پسر؟

مجید: خوب؟ چه خوبی؟

هاشم: چی شده؟

مجید: شرمم میاد بگم.

هاشم: بگو بینم چیه؟

مجید: دو ساعت پیش مریم رو با یه پسر تو کافه دیدم.

هاشم: جدی می‌گی؟

مجید: دروغم چیه؟

هاشم: دختری چشم سفید!

هاشم آقا سریع به منزل برادرش تلفن می‌کند:

الو سلام، چطوری ناظم؟

ناظم: سلام، به به خان داداش، خوبی؟

هاشم: برای چاق سلامتی زنگ زدم. زنگ زدم بگم کلاهتو بنداز بالاتر.

دخترت با یه پسر تو کافه گل می‌گفتن و گل میشنفتن.

ناظم: جدی می‌گی؟ جون هاشم. کسی دیده؟

هاشم: یعنی من به تو دروغ می‌گم؟ حالا هر کی دیده. قرارمون این بود؟

یک دفعه مادر مجید، نازنین خانم از آشپزخانه سر می‌رسد.

-چی شده هاشم آقا؟

هاشم: می گم بهت. دارم با تلفن صحبت می کنم.

وقتی هاشم آقا در حال صحبت کردن با ناظم آقا بود، مجید داستان را برای مادرش تعریف می کند.

نازنین با تعجب: هاشم، مجید راست می گه؟

هاشم تلفنش که تمام می شود می گوید: آره بابا دیدتشون. به ناظم گفتم گفت: غلط کردن جفتشون بسپارش به من.

نازنین: هاشم آقا همه می دونن این دو تا جوون نشون کرده ی همین چقدر گفتم زودتر بریم خواستگاری!

هاشم: آخه یه نگاه به این مجید بنداز این تمبونشم نمیتونه بکشه بالا. چی می گی؟

نازنین: نگو پسرمو ناسلامتی لیسانسه ست از سرشونم زیاده.

هاشم به طعنه: آره والا...

مریم که به خانه می رسد، ناگهان پدرش در را باز می کند و می گوید: بیا تو کارت دارم.

مریم شک می کند که چرا چهره ی پدرش درهم و عصبانی است. همین که مریم وارد خانه می شود، ناظم آقا می خواهد با کمر بند به جان مریم بیافتد که مادرش، سیمین بانو و خواهرهایش، فرشته و فاطمه جلوی او را می گیرند.

ناظم: دختره ی بی حیا. می خوای منو سکه ی یه پول کنی؟

مریم: نه بابا جان... چرا؟

ناظم: چرا؟ مثلاً نمی‌دونی؟ اون پسره کی بود تو کافه باهاش بودی؟

مریم: به خدا نیتمون خیره بابا... ببخشید.

ناظم: آخرین بارت باشه‌ها...

سپس ناظم، مریم را در زیرزمین خانه حبس می‌کند.

سیمین: ناظم آقا تو رو خدا ببخشش. دیگه تکرار نمی‌کنه.

فرشته: آره بابا جان. گناه داره حبسش نکن!

فاطمه: آخه عشق زورکی هم میشه؟

ناظم: تو یکی هیچی نگو با اون شوهر الافت.

چند روزی مریم در زیرزمین حبس بود. سیمین بانو برایش غذا می‌برد ولی

مریم لب به غذا نمی‌زد. سامان، برادر مریم که از این اوضاع خبردار شده بود،

نیمه شب کلید زیرزمین را برمی‌دارد و مریم را آزاد می‌کند.

سامان به مریم می‌گوید: چند روزی برو خونه‌ی دوستت.

مریم: مرسی داداش.

سپس مریم به خانه‌ی دوستش سهیلا می‌رود.

صبح ناظم آقا می‌آید تا به مریم سر بزند که می‌بیند در زیرزمین باز است و

مریم نیست.

به سیمین بانو می‌گوید: کی درو باز کرده؟ این دختره کجاست؟

ناظم: سیمین تو درو باز کردی؟

سیمین: نه خدا شاهده.

ناظم با عصبانیت فریاد می‌زند: پس کار کی بوده؟

سامان: من باز کردم آقا جون.

ناظم یک دفعه یک سیلی به سامان می‌زند و می‌گوید: بی‌غیرت. چرا فراریش دادی؟

سامان: یکی دیگه هم این طرف بزن آقا جون ولی مریم دیگه بچه نیست که زندانش کنین بالاخره اونم دانشگاه داره. کلاساش عقب افتاده بود.

فرشته و علی خانه‌ی ناظم آقا بودند.

فرشته: بابا جون ببخشش قول داده که دیگه تکرار نکنه. سامان راست می‌گه. رفته دانشگاه.

علی: آره ناظم آقا... بد به دلتون راه ندید. بالاخره اونم دختر عاقل و بالغیه.

ناظم: همین مونده بود تو واسه‌ی ما تعیین تکلیف کنی.

علی: فرشته پاشو بریم. مثل این که ما غریبه‌ایم.

سیمین بانو: شینطونو لعنت کنین. کجا می‌خواید برید سر صبحی؟

ناظم آقا یک سیگار روشن می‌کند و می‌گوید: می‌دونم چی کار کنم.

مریم در خانه‌ی دوستش سهیلا: سهیلا جون تو رو هم به دردسر انداختم.

سهیلا به طعنه: آره والا خیلی تو دردسر افتادم!

مریم: یعنی بابام چی کار می‌کنه؟ بیچاره سامان...

سهیلا: بین من از خدامه تو اینجا پیشم بمونی ولی بهتره آبا که از آسیاب افتاد بری. بابات و مادرت نگرانت میشن.

مریم: آره باید چند روز دیگه برم.

ناظم آقا مغازه‌اش را می‌بندد و به حجره‌ی برادرش می‌رود.

ناظم: سلام داداش.

هاشم: سلام چطوری؟

ناظم: قربونت. بین یه آماری از این پسره بگیر. بین چی کارست، کجا میره، با کی میاد، با کی میره.

هاشم سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: آره باید همین کارو بکنیم. مگه الکیه دختری که اسم روشه با یکی دیگه بپره. ته و توشو در میارم ولی تا همین جا هم یه خبرایی ازش گرفتیم.

ناظم: چی مثلاً؟

هاشم پکی به سیگارش می‌زند و می‌گوید: این که روزنامه نگاره اونم تو بخش سیاسی.

ناظم: این خوبه. باید گیرش بندازیم. تو فعلاً مجیدو بفروست آمارشو بگیره.

صبح همان روز مجید دنبال دفترهای روزنامه می‌گردد. هاشم در ساواک آشنا داشت و با کمک مجید، دفتر روزنامه‌ی امید را پیدا می‌کند. مجید رو به روی دفتر روزنامه‌ای که امید در آن کار می‌کرد با یک نخ سیگار منتظر می‌ماند تا این که امید از دفتر بیرون بزند.

همین که امید از دفتر بیرون می‌آید، مجید سیگارش را خاموش می‌کند و جلوی امید را می‌گیرد.

مجید: کجا؟ آقای سربندی...

امید: سلام. من شما رو می‌شناسم؟

مجید: الان می‌شناسی. بین شازده دست از سر مریم بردار وگرنه بد جور کلاهمون میره تو هم.

امید: شما کی هستید که منو تحدید می‌کنین؟

مجید: من پسرعموی مریم و در ضمن نامزدش هستم.

امید: تا اون جایی که من می‌دونم مریم نامزدی نداره.

مجید: از حالا به بعد داره... زبون خوش حالیه یا یه جور دیگه بهت بفهمونم.

امید: بین آقا پسر، چیزی که مهمه علاقه‌ی دو طرفه‌ست که ما به هم داریم. بقیش کشکه.

همین که مجید می‌آید دست روی امید بلند کند، امید دست او را می‌گیرد و می‌گوید: احترام خودتو نگه‌دار.

خلاصه با هم درگیر می‌شوند. امید یک کله به بینی مجید می‌زند و مجید خون دماغ می‌شود و هر چه تقلا می‌کند نمی‌تواند از پس امید بر بیاید.

مجید سوار ماشینش می‌شود و به خانه می‌رود.

همین که مادر مجید، نازنین خانم در را باز می‌کند و چهره‌ی مجید را می‌بیند می‌گوید: وای خدا منو مرگ بده. چی شده؟

مجید: چیزی نیست.

مجید داستان را برای مادرش تعریف می کند.

نازنین: الهی دستش بشکنه. چرا باهاش درگیر شدی؟

مجید: اگه تو روش در نمیومدم می گفتن غیرت نداره.

خلاصه نازنین، صورت مجید را لب حوض می شوید و او را به خانه می برد و پانسمان می کند.

شب هنگام، هاشم آقا مست از کاباره به خانه می آید.

همین که نازنین او را می بیند، می گوید: دوباره زهرماری خوردی؟ تو نمی دونی این حرومه؟

هاشم: ببند دهن تو ضعیفه. تورو چه به این حرفا...

نازنین: خدا منو مرگ بده از دست شما. من تو این خونه نماز می خونم.

هاشم آقا به داخل خانه می آید و وقتی مجید را با این وضع می بیند، می گوید: باریکلا به غیرت. بعد دو نخ سیگار از جیبش بیرون می آورد، آنها را روشن می کند و یک نخ را به مجید می دهد. مجید تعجب می کند و می گوید: بابا من که سیگار نمی کشم.

هاشم: چرت نگو، مثلاً من نمی دونم که تو سیگار می کشی؟

نازنین: بابات حالش زیاد خوش نیست پسر.

مجید سیگار را می گیرد، پکی می زند و ماجرا را برای پدرش تعریف می کند.

فردا صبح مریم به خانه می‌آید. از اقبال خوش ناظم آقا زودتر به عتیقه فروشی‌اش رفته بود.

سیمین بانو سر نماز بود و کسی هم به جز او در خانه نبود.

مریم نگران می‌شود که چرا هر چه در می‌زند کسی در را باز نمی‌کند. بعد از چند دقیقه سیمین بانو در را باز می‌کند و به مریم می‌گوید: بابا دلمون هزار راه رفت. کجا بودی؟

مریم: خونه دوستم سهیلا اینا

سیمین: تو نمی‌گی ما نگران می‌شیم بی خبر می‌ذاری میری؟

مریم به داخل خانه می‌آید و به مادرش می‌گوید: حالا جواب آقا جونو چی بدم؟

سیمین: اون با من. نگران نباش.

بعد از دو ساعت سامان به خانه می‌آید و به مریم می‌گوید: به بابا بگو خونه عمه بهجت بودم.

مریم: آخه بابا نمی‌گه چرا عمهات به من زنگ نزد؟

سامان: بگو تلفتنشون خراب بود.

مریم: داداش واقعا به من لطف کردی. می‌دونم آقا جون همه چیزو از چشم تو می‌بینه.

سامان: فدای تو. کاری نکردم ولی ببین تو نمی‌تونی با اون پسر ازدواج کنی. بابا و عمو نمی‌ذارن.

مریم: تو میدونی عشق چیه؟

سامان: شاید تجربه‌اش نکرده باشم ولی خب با سرنوشت چی کار میشه کرد؟

سیمین: مریم جان داداشت راست می‌گه. نمی‌شه کاری کرد. عموت اینا پس فردا میخوان بیان خواستگاری.

مریم همین که این را از مادرش می‌شنود رنگش مثل گچ سفید می‌شود.

مریم به مادرش می‌گوید: من برم دانشگاه.

سیمین: برو عزیزم ولی حواست باشه. بعد تموم شدن کلاست بیا خونه.

سامان: من می‌رسونمت.

مریم: نه داداش، دستت درد نکنه، خودم می‌رم.

مریم به دانشگاه می‌رود و بعد از تمام شدن کلاش امید را می‌بیند که منتظر اوست.

مریم به امید می‌گوید که قرار است پس فردا مجید به خواستگاری‌اش بیاید.

امید: ای وای. مریم تو واقعا رضایت می‌دی؟

مریم: اگه منو بکشن هم جواب مثبت نمی‌دم.

امید: بابات و عموت ولت نمی‌کنن حتی اگه اون پسرهای بی عرضه، مجید کاری نکنه.

امید تصمیم عجیبی می‌گیرد و رو به مریم می‌گوید: فقط یه راه داریم. باید باهم فرار کنیم و به یه جایی بریم که دستشون بهمون نرسه.

مریم: اما من نمی‌تونم. بابام منو می‌کشه.

امید: نگران نباش. فردا شناسنامه تو بردار و بزن بیرون. اگر با هم عقد کنیم، اون موقع نمی‌تونن کاری کنن.

امید و مریم برای فردا ساعت ۸ صبح با هم قرار گذاشتند که شناسنامه‌هایشان را بردارند و به جایی دور بروند.

فردا ساعت ۸ صبح مریم پنهانی شناسنامه‌اش را برداشت. همین که داشت می‌رفت فاطمه و رسول که آنجا بودند و بیدار، به مریم گفتند کجا می‌روی؟

فاطمه: مریم جون کجا می‌ری؟

رسول: حتما میره دانشگاه دیگه.

مریم که به تته پته افتاده بود، گفت: آره دیگه. کلاس دارم.

فاطمه: آخه کوله‌ات خیلی سنگین به نظر می‌رسه!

رسول: توش کتابه دیگه. حتما کلاس زیاد داره.

مریم: آره. چهار، پنج تا کلاس دارم.

فاطمه: باشه آبجی جان. مواظب خودت باش.

مریم: چشم آبجی. تو هم همین طور.

مریم طبق قرار رفت سر کوچه و آنجا امید را دید که با چمدان منتظر اوست.

آنها با عجله رفتند سر خیابان و برای ترمینال تاکسی گرفتند به مقصد شیراز.

مریم و امید داشتند سوار اتوبوس می‌شدند که مریم گفت: امید من دانشگاهم چی میشه؟ پدر و مادرم، خواهرام، برادرم...

امید: من واقعا عاشقتم، تو چی؟

مریم: منم عاشقتم ولی...

امید: ببین منم کارمو توی تهرون از دست می‌دم، منم پدر و مادر دارم ولی چاره چیه؟ اینم بهای عشقه!

مریم: اگه بابام بفهمه، پوست از کله‌ام می‌کنه.

امید: بد به دلت راه نده. می‌ریم جایی که دست احدی بهمون نرسه!

مریم با خنده: ما واقعا دیوونه‌ایم.

امید: عاشقا دیوونه هم میشن دیگه.

اتوبوس در حال حرکت به سمت شیراز بود.

بین راه اتوبوس برای استراحت و نهار توقف کرد. امید و مریم سر میز نهار در رستوران نشسته بودند.

مریم: دلم می‌خواد یه دونه از اون شعرا که خودت می‌سرودی برام بخونی.

امید: چشم عشق دلم...

به دنیای من آمد با وفا جانم به قربانت

نشاندی مهر خود بر دل صفا جانم به قربانت

نبودی کم محبت ای گل خوش رو و خوش سیما

ربودی از دلم جور و جفا جانم به قربانت

روانم ناروا با تو شده جوی روان و گل

دلم را برده‌ای تا ناکجا جانم به قربانت

بقیشو یادم نمیاد. شرمنده...

می‌دونی مریم، من این شعرا رو از عمق وجودم برای تو گفتم.

مریم: عاشق این احساس پاکتم، نگو جانم به قربانت. من فدات شم الهی!

امید: نگو دیگه. یه غافلگیری هم برات دارم، یه زنجیر طلا با نگین یاقوت.

سپس امید بلند می‌شود و گردنبند را دور گردن مریم می‌بندد.

مریم: وای امید واقعا من دیگه چی جز تو تو دنیا می‌خواستم.

سپس مریم با لبخند غرق در چشمان امید می‌شود و امید برق چشمانش را به چشمان مریم می‌تاباند.

بعد از نهار مریم یک سیگار قهوه‌ای رنگ دست یک مسافر می‌بیند و به امید می‌گوید: یه چیز بگم ناراحت نمی‌شی؟ من تا حالا سیگار نکشیدم.

امید: منم کلا از بوش بدم میاد.

مریم: میشه از اون آقا یه نخ سیگار بگیری بکشیم. بوی خوبی داره.

امید: خانم من حیف تو نیست سیگار بکشی؟

مریم: هوس کردم.

امید از سر میز بلند می‌شود، نزد آن مرد می‌رود و می‌گوید: آقا شرمنده میشه یه نخ از این سیگار تون به من بدید؟

آقا: بله. بفرمایین.

بعد امید سر میز می‌آید و می‌گوید: بیا. ببین منو به چه کاری وادار میکنی.

مریم سیگار را روشن می‌کند و با اولین پک، سرفه می‌کند و می‌گوید: این دیگه چی بود. من فکر کردم طعمش مثل بوش خوبه.

مریم سیگار را به امید می‌دهد. امید هم دو کام از سیگار را می‌کشد و آن را خاموش می‌کند.

امید: دیدی چیز مزخرفیه این سیگار؟

مریم: آره بابا، من وقتی بابام می‌کشید جلوی بینمو می‌گرفتم.

ناگهان راننده صدا می‌زند: وقت حرکت. مسافرای شیراز... جا نمونی آقا.

امید و مریم سوار اتوبوس می‌شوند و بعد از چند ساعت به شیراز می‌رسند.

امید مقداری پس‌انداز داشت که با خود به شیراز آورده بود.

امید به مریم می‌گوید: اصلا وقت نداریم. باید بگردیم یه دفترخونه پیدا کنیم و عقد...

مریم: وا... مگه جنگ شده؟ حالا چه عجله‌ایه؟

امید: از جنگم بدتره. باید سریع بریم عقد کنیم، نکنه تو بدت میاد؟

مریم: من که از خدامه. باشه بریم.

امید و مریم بعد از پرس و جو، یک دفترخانه پیدا می‌کنند و داخل می‌روند.

امید: سلام حاج آقا.

- سلام... بفرمایید.

امید: والا من و این خانم می‌خوایم عقد کنیم. گفتیم شما زحمتشو بکشید.

دفتردار: بله. خیره. چه زحمتی؟ فقط پدر عروس خانم تشریف دارند؟

مریم: عه...

امید: فوت کردن متأسفانه!

دفتردار: گواهی فوت دارید؟ یا پدر بزرگشون در قید حیات هستند؟

امید: من راضیتون می‌کنم.

دفتردار: برید آقا من رشوه‌خوار نیستم.

امید: حاج آقا شیرینیه.

دفتردار: من از این پول نمی‌خورم. برید یه جای دیگه.

امید: این نزدیکی کجا دیگه محضرخونه هست؟

دفتردار: دو تا کوچه بالاتر هست.

خلاصه در محضر بعدی امید و مریم عقد رسمی می‌کنند.

امید که از محضرخانه بیرون می‌آید می‌گوید: آخیش. بالاخره به هم رسیدیم.

مریم هم خوشحال و با خنده می‌گوید: آره. واقعا خوشحالم!

امید به یک شیرینی فروشی می‌رود و می‌گوید: آقا ۵ کیلو شیرینی تر بدید.

مریم: چه خبره امید؟ می‌خواهی چی کار کنی این همه شیرینیو؟

امید شیرینی را می‌گیرد و به مریم تعارف می‌کند. مریم هم یک شیرینی برمی‌دارد و می‌خورد.

بعد امید جعبه را می‌گیرد و به هر کس که از خیابان رد می‌شود شیرینی می‌دهد.

- بردارید. شیرینی عروسیمه...

- بیشتر بردارید...

مریم: دیونه‌ای به خدا. عاشق همین دیونه بازیاتم. امید من واقعا خسته‌ام بریم
یه جا استراحت کنیم.

امید: چشم عزیز دلم.

سپس امید و مریم به یک مسافرخانه می‌روند تا استراحت کنند.

فردای آن روز امید به مریم می‌گوید: تو بمون استراحت کن من برم بینم
می‌تونم این جا یه خونه اجاره کنم.

مریم: امید تو الان بیکاری. اجاره خونه از کجا می‌خواهی بیاری بدی؟

امید: خدا بزرگه. منم بالاخره کار پیدا می‌کنم.

بعد از ظهر امید به مسافرخانه برمی‌گردد و به مریم می‌گوید: اجاره‌ها واقعا
بالاست. نمی‌دونم چی کار کنم. به پس اندازم نمی‌خوره.

مریم: عیب نداره. درست میشه. من دلم روشنه.

فردای آن روز امید یادش می‌افتد که یک دوست به نام محمود در شیراز دارد.
سراغ او می‌رود و شرایطش را می‌گوید.

محمود به امید می‌گوید: بین امید جان با این شرایط تو، من یه باغچه سراغ دارم که یه اتاقک سرایداری هم داره. تو فقط باید اونجا نگهبانی بدی و درختا رو آب بدی و اینا، تازه حقوقم می‌گیری.

امید: خوبه ولی باید بینم خانمم راضی میشه یا نه.

محمود: پس بهم خبر بده. الان خالیه. طرف هم اتفاقا دنبال یه خانواده‌ست.

امید: دمت گرم محمود جان.

امید به مسافر خانه می‌آید و به مریم شرایط را توضیح می‌دهد.

مریم: اتفاقا باغچه خیلی هم خوبه، باصفاست. من با تو هر جایی زندگی می‌کنم حتی جهنم. این که عالیه.

امید خوشحال می‌شود و به محمود خبر می‌دهد.

خلاصه امید و مریم وارد باغچه می‌شوند و اتاق را می‌بینند.

امید: مریم فقط باید یه سری وسیله با سلیقه‌ی تو بخریم و اینجا بچینیم.

آن‌ها اتاق را برای زندگی محیا می‌کنند.

صاحب باغچه در ایران نبود و به خارج از کشور رفته بود. محمود کارهایش را انجام می‌داد و امینش بود و حقوق امید را می‌داد.

بعد از چند روز خانواده‌ی ناظم و هاشم که از فرار مریم باخبر شده بودند، هر دو نگران و عصبی بودند.

ناظم و هاشم کل شهر را برای پیدا کردن مریم زیر و رو کردند ولی اثری از او نبود.

سه ماه به همین منوال گذشت. مریم و امید زندگی عاشقانه و خوبی با همه‌ی کم و کاستی‌ها تجربه می‌کردند.

هاشم آقا که در ساواک آشنا داشت، با یکی از ماموران صحبت کرد و ماجرا را برای او تعریف کرد. این که امید سابقه‌ی سیاسی داشته و در روزنامه‌اش علیه رژیم پهلوی مطالبی داشته است و می‌گفت او ناموس دزدی کرده است.

ناظم هم با هاشم هم عقیده بود. بعد از گزارشات و پیگیری مطالب سیاسی امید، ساواک دستور پیدا کردن و دستگیری امید را صادر کرد.

حدود یک ماه بعد ماموران ساواک از شیراز به باغچه‌ای که امید در آن بود رفتند و..

مامور: آقای امید سربندی؟

امید: بله بفرمایید؟

مامور: شما بازداشتید.

مریم با گریه می‌گفت: چرا؟ شوهر من که کاری نکرده.

امید: چرا آخه؟ دلیلشو بگید.

مامور: بیاید متوجه می‌شید.

مریم با التماس: نبرید شوهرمو... اون بی گناهه!

مامور به امید دستبند می‌زند و او را به داخل ماشین می‌برد. در این حین مریم از شدت گریه بیهوش می‌شود.

یک فرد غریبه با ماشین از کنار باغچه عبور می‌کرد، تا مریم را بیهوش می‌بیند، او را سوار ماشین می‌کند و به بیمارستان می‌رساند.

ساعتی بعد مریم به هوش آمد.

او از پرستاران می‌پرسد: امید، شوهرم کجاست؟

پرستار: شوهرتونو نمی‌دونم. یه آقای شما رو رسوند و رفت. یه خبر خوب براتون دارم. شما باردارید.

مریم که شوکه شده بود، نمی‌دانست الان باید خوشحال باشد یا ناراحت. همین‌طور گریه می‌کرد و می‌گفت: امید کجایی که ببینی داری بابا می‌شی...
مریم فردا مرخص می‌شود و به سراغ محمود می‌رود و می‌گوید: آقا محمود امیدو بردن.

محمود: کی؟ کجا بردن؟

مریم: ساواکی ها بردنش.

محمود: چرا آخه؟

مریم: فکر کنم مربوط به دوران روزنامه نگاریشه.

محمود: شما این جا بمونید. صاحب این جا ایران نیست. همه چیز دست منه. نگران نباشید.

مریم: چطور نگران نباشم؟

محمود: فردا می‌ریم اداره‌ی ساواک می‌پرسیم ماجرا چیه.

مریم: تو رو خدا من طاقت نمی‌ارم. همین الان بریم.

محمود: باشه پس من برم ماشینو بردارم بریم.

آن‌ها به اداره‌ی ساواک می‌روند.

محمود: ببخشید. آقای امید سربندی این جا هستن؟

دربان: اجازه بدید. بله.

مریم: جرمش چیه؟

دربان: باید از افسر پرونده بپرسید.

محمود: میشه باهاشون صحبت کنیم؟

دربان: بشنید. بهتون می‌گم.

بعد تلفن را برمی‌دارد: جناب سروان. خانم آقای سربندی اومدن با شما کار دارن.

دقایقی بعد افسر پرونده می‌آید و به محمود و مریم می‌گوید: جرم ایشون اقدام علیه حکومت شاهنشاهی.

مریم: شوهر من فقط روزنامه نگار بوده.

افسر: دقیقا همین. انتشار مطالب کذب علیه حکومت.

مریم: ما چند وقته توی شیراز زندگی می‌کنیم. اصلا شوهر من روزنامه نگاری نمی‌کرد اخیرا که بخواد به قول شما اقدام علیه حکومت شاهنشاهی داشته باشه. اونم تازه فقط اخبار کشور بوده. تو این کشور نباید آزادی بیان باشه؟

افسر: این مربوط به همون دوران روزنامه نگاریه. امثال شوهر شما خائن به شاه هستن. کدوم آزادی بیان؟ فرهنگی بنویسه اگر ما کاری بهش داشتیم. شوهر شما علیه شاه و حکومت قلم می‌زده!

مریم: کار خوبی می‌کرده.

محمود: مریم خانم هیچی نگو. می‌خواهی ما رو هم بگیرن؟
بعد رو به افسر می‌گوید: ببخشینش حالش زیاد خوب نیست.

مریم: یعنی چی میشه؟ چی کارش می‌کنید؟

افسر: ببین خانم برای من بازداشت امثال شما کاری نداره حتی با همین یه جمله‌ای که گفتین. اما شوهر شما بعد از بازجویی و تکمیل پرونده به مراجع قضایی ارجاع داده می‌شه.

مریم: حکمش چیه؟

افسر: اون دیگه دست ما نیست. من اصلا وظیفه ندارم به شما توضیح بدم. تا همین جاشم لطف کردم.

بعد افسر به سرباز می‌گوید: بندازشون بیرون.

مریم: شما خود ظالم هستین. شما خود خائن هستین.

محمود: مریم خانم بیا بریم. هیچی نگو.

مریم به باغچه برمی‌گردد و فقط گریه می‌کند.

مدتی به همین منوال می‌گذرد. محمود گاهی غزاله همسرش را پیش مریم می‌فرستاد تا به مریم در کارهای خانه کمک کند. به جز محمود و غزاله هیچ کس از باردار بودن مریم خبر نداشت.

چند ماه بعد درد زایمان مریم شروع می‌شود. محمود و غزاله او را به بیمارستان می‌برند.

ساعتی بعد مریم فارغ می‌شود. او یک دختر به دنیا می‌آورد. همان جا یادش می‌افتد که امید نام نغمه را دوست داشت، به همین خاطر اسم دخترش را نغمه می‌گذارد.

دو ماه می‌گذرد. مریم نغمه را تر و خشک می‌کند و کمی از درد تنهایی و جدایی از امید را فراموش می‌کند.

هاشم آقا توسط آشنایی که در ساواک داشت، آدرس مریم را پیدا می‌کند. مجید را به گوشه‌ای می‌برد و می‌گوید: بین پسر، الان بهترین فرصته. امیدو گرفتن منم آدرس مریمو دارم یه دختر هم داره. باید وادارش کنی تا با تو ازدواج کنه.

مجید: آخه بابا اون شوهر داره، بچه داره. من دلم قبول نمی‌کنه اینو.

هاشم: تو تا حالا رو حرف من حرف نزده بودی. می‌خوای بزنی؟

مجید: آخه...

هاشم: آخه بی آخه. میری دختره رو با بچش میاری تهران.

هاشم تلفنی خبر ازدواج مریم با امید و بچه دار شدنشان را به ناظم می‌دهد.

ناظم شوکه می‌شود و روی زمین می‌افتد.

سیمین بانو: یا ابوالفضل... چی شد ناظم آقا؟

سامان سریعا پدرش را به دوش می‌کشد و درون ماشین قرار می‌دهد و به بیمارستان می‌رساند.

فرشته و شوهرش علی و فاطمه و شوهرش رسول هم به بیمارستان می‌آیند.

فرشته: وای آقا جون چی شدی؟

فاطمه: باباجونم اگه طوریش بشه خودمو می‌کشم.

علی: نگران نباشید. بد به دلتون راه ندید. ایشالا خوب میشه!

فرشته: تو چه می‌دونی آخه؟

علی: بده امیدواری بهتون می‌دم؟

فاطمه: چی شد که این طوری شد آخه؟

سیمین بانو: والا پشت تلفن با هاشم آقا حرف می‌زد که یه دفعه افتاد.

دکتر می‌آید. همه می‌گویند: چه چیزی شده آقای دکتر؟

دکتر: سکتای قلبی کردن براشون دعا کنین!

رسول: ای وای حتما خبر بدی شنیده.

سیمین بانو: یا خدا... یا خدا...

فاطمه و فرشته شدیداً گریه می‌کردند.

به یک باره هاشم آقا و مجید به بیمارستان می‌رسند.

هاشم: چی شده؟

رسوال: والا برادر تون سخته کرده.

مجید: راست میگی رسول؟

رسول: الان دکتر خبر داد.

هاشم: نباید این خبرو اینجوری بهش می‌دادم.

سیمین بانو؟ کدوم خبر؟

هاشم: الان موقع این حرفا نیست.

ناگهان پرستار دکتر را صدا زد: دکتر... دکتر...

دکتر آمد. ضربان قلب ناظم ایستاد.

دکتر: دستگاه شوک رو بیارید.

شوک اول... شوک دوم... شوک سوم...

ناظم آقا فوت کرد.

بیمارستان را عزا برداشت. همه گریه و مویه می‌کردند.

هاشم که شوکه شده بود، به بیرون از محوطه‌ی بیمارستان رفت و سیگاری روشن کرد. چند پکی به سیگار زد و بعد با بغض سیگار را روی دستش خاموش کرد.

مریم که از فوت پدرش بی‌خبر بود در حال تر و خشک کردن بچه‌اش بود.

چهل روز گذشت. در مراسم چهلم کسبه و بازاری‌ها هم حضور داشتند ولی مریم هنوز بی‌خبر بود.

روز چهل و سوم مجید از تهران به سمت شیراز راه می‌افتد. به باغچه‌ای که مریم در آن بود می‌رسد.

در می‌زند و وقتی که مریم در را باز می‌کند با مجید مواجه می‌شود.

مریم: تو اینجا چی کار می‌کنی؟

مجید بدون توجه به حرف مریم وارد باغ می‌شود و می‌گوید: بچه کو؟

مریم: تو باغچه‌ی من چی کار داری؟

مجید داخل می‌رود و بچه را برمی‌دارد.

مریم: چی کار می‌کنی؟

مجید می‌خواهد بچه را ببرد. هر چه مریم سعی می‌کند مانعش شود، موفق نمی‌شود. مجید نغمه را داخل ماشین می‌گذارد و می‌رود. مریم با پای برهنه به سمت ماشین می‌دود اما فایده‌ای ندارد.

مریم شروع به گریه کردن می‌کند و به محمود خبر می‌دهد.

محمود: آخه چرا باید اون بیاد بچه‌ی تو رو به زور ببره؟

مریم: نمی‌دونم. واقعا گیج شدم.

محمود: باید به شهربانی خبر بدیم.

مریم: فایده نداره. اینا دم کلفت تر از این حرفان. به ساواک وصلن.

مجید دوباره سراغ مریم می‌آید و به او می‌گوید: اگه می‌خوای بچه‌تو ببینی باید بیای تهران. راستی یه خبر بد هم برات دارم بابات وقتی شنید تو با امید ازدواج کردی و بچه دار شدی سخته کرد و مرد.

مریم: چی میگی؟ وای... نه... خدایا...

مریم شروع به گریه کردن می کند و از مجید می پرسد: کی این اتفاق افتاده؟

مجید: چهلمش همین چند روز پیش بود.

مریم: چی تو سرته مجید؟

مجید: می خوای بچه تو ببینی یا نه؟

مریم: باشه بریم.

مجید، مریم را به تهران می آورد.

بچه را به او نشان می دهد و می گوید: بچه سالمه. میبینی که حالشم خوبه. اگر بخوای به شهربانی خبر بدی، دیگه بچه تو نمی بینی. هر چند بابام توی شهربانی آشنا داره. اونم آشنای دم کلفت.

مریم نغمه را بغل می کند. او را می بوسد و به مجید می گوید: تو چی از من می خوای؟

مجید: می دونی که شوهرت زندانه. حالا حالا ها هم بیرون نمیاد. شایدم یه روز یه نفر تو زندان دخلشو بیاره.

حالا چون زندانیه میتونی غیابی ازش طلاق بگیری و بعد با من ازدواج کنی.

مریم: یعنی الان تو داری منو تحدید می کنی؟

مجید: خودت می دونی. هر جور دوست داری فکر کن. اگه بچه تو می خوای و می خوای امید زنده بمونه این تنها راه حله. زندگی سه نفره با من و نغمه یا زندگی تو تنهایی خودت. حالا برو به پیشنهادم فکر کن!

مریم گریان و سرشکسته به خانه می‌رود.

سیمین بانو، سامان، فرشته و فاطمه همگی در خانه بودند. وقتی مریم را می‌بینند اشک شوق می‌ریزند و از طرفی اشک غم از دست دادن ناظم آقا را. مریم قضیه را به کل خانواده‌اش می‌گوید.

سیمین بانو: اگر پدر خدا بیامرزت زنده بود تن به این وصلت می‌داد ولی من نمی‌دونم بالاخره شوهر تو هنوز امیده. اونم معلوم نیست کی از زندان آزاد بشه.

سامان: آبجی اگر بچه در خطر نبود گردن مجیدو می‌شکستم.

فرشته: با عمو هاشم می‌خواهی چی کار کنی؟

فاطمه: بابا خداوکیلی ظلمه. این دو تا جوون هم دیگه رو دوست داشتن و دارن. حالا هر چند امید زندانه ولی مجید داره زنشو از دستش درمیاره.

سیمین بانو: دخترم فکراتو بکن بعد هر تصمیمی بگیری ما هم همونو قبول می‌کنیم.

بعد از چند روز سامان به خانه‌ی عمویش هاشم می‌رود و به مجید می‌گوید: مرتیکه تو خجالت نمیکشی نوه‌ی عموی خودتو دزدیدی؟ بعد می‌خواهی به زور با خواهر من ازدواج کنی؟

مجید که مست بود، سیگاری روشن کرد و گفت: ما از اول مال هم بودیم. مریم حق منه. تو نمیفهمی که اون مرتیکه امید ناموستو دزدید؟ سامان: حرف دهنتو بفهم.

بعد سامان و مجید با هم دست به یقه می شوند. ناگهان هاشم آقا سر می‌رسد و می‌گوید: چتونه شما دو تا؟ مثل سگ و گربه افتادید به جون هم.

بعد رو به سامان می‌کند و می‌گوید: بذار خواهرت با مجید ازدواج کنه. این به نفعشه. اون پسر معلوم نیست تا کی باید آب خنک بخوره.

مجید: عمو آخه...

هاشم: هیچی نگو. سامان یه داغ دیگه به داغ‌هامون اضافه نکن، رو حرف منم حرف نزن.

سامان بدون خداحافظی از خانه‌ی عمویش بیرون می‌زند.

بعد از چند روز مریم به اصرار راضی می‌شود که غیابی از امید جدا شود، فقط به خاطر نغمه.

مجید بالاخره بعد از چهل روز به خواسته‌اش می‌رسد و با مریم ازدواج می‌کند. روزهای اول رابطه‌ی مریم و مجید بسیار سرد بود. مریم حتی به مجید تو نمی‌گفت. مدتی گذشت نغمه حدوداً سه ساله شده بود و به مجید بابا می‌گفت. مریم هم امید را نه این که فراموش کند ولی فقط برایش خاطره هایش مانده بود.

امید در زندان برای مریم شعر می‌سرود:

جدا مانده دلم از کوی یاری بی ملاقات

جگر خون و زبانی روشن و ذکر مناجات

خیالت بوده قلبم شاد و شوخ است و رهایی
ز فکرت من برون نتوان بیایم زین عبارات
شدی رویای مست دل به آشوب جدایی
که من در راه خود گم گشته ام در این موازات
بلکه وقتی بیرون آمد شعرهایش را برای مریم بخواند.
مریم هم انگشتر و گردنبندی که امید به او هدیه داده بود را هنوز نگه داشته
بود.

بعد از چهار سال مریم و مجید متوجه شدند که مجید نمی‌تواند بچه دار شود.
مجید از این قضیه بسیار ناراحت بود ولی خوشحال بود که نغمه‌ی ۷ ساله را
دارد و می‌تواند او را مثل فرزند خود دوست داشته باشد.

شب‌ی مجید مریم را برای صرف شام به رستوران برد.
مجید: خوشگل خانم، می‌ترسم نغمه بزرگ تر که بشه هووی تو شه.
مریم: حتما میشه، دختری از اون دخترای قرتی میشه.
مجید: مریم من همیشه میگم عاشقتم، دوست دارم. ولی تو بهم از این حرفا
نمی‌زنی!

مریم با لبخند: یعنی منم مثل تو دروغ بگم؟
مجید: واقعا منو دوست داری؟
مریم: اوایل نه. حتی ازت متنفر بودم. ولی وقتی اخلاق خوبتو مهربونیتو دیدم
بهت وابسته شدم.

مجید: فقط وابستگی؟

مریم با خنده: دوستت دارم. حالا خیالت راحت شد؟

مجید: می‌دونی من چقدر دلم پسر می‌خواد، دورمون پر بچه باشه، قد و نیم قد.

مریم: دیگه حرفشو نزن. خودتو ناراحت نکن.

سپس مجید یک انگشتر برلیان به مریم هدیه می‌دهد.

مریم با ذوق: وای چقدر قشنگه. مرسی.

مجید: قابلیتو نداره.

بعد از مدت‌ها بالاخره امید از زندان آزاد می‌شود. او بیشتر از همه چیز ناراحت این بود که چرا مریم را از دست داد و مریم حتی یک بار هم به ملاقاتش نیامد.

مجید و مریم و نغمه به زندگی سه نفره‌یشان ادامه می‌دادند و همگی از زندگی خود راضی بودند.

شبی مجید به مریم گفت: حاضر شو نغمه رو بردار بریم بستنی بخوریم.

مریم: این وقت شب؟

مجید: هوا گرمه می‌چسبه! اصلا تو فالوده بخور که بیشتر دوست داری.

آن‌ها با ماشین راه افتادند. مجید سمت مقابل خیابان که بستنی فروشی بود توقف کرد. پیاده شد و رفت آن سوی خیابان. بستنی‌ها را گرفت و همین که داشت از خیابان رد می‌شد یک ماشین به او زد و فرار کرد.

مریم با شیون پیاده شد و کمک خواست. چند نفر کمک کردند و او را به بیمارستان رساندند ولی مجید در راه بیمارستان جان داده بود.

شش ماه بعد مریم با نغمه و خواهرش فرشته به کافه رفته بودند که ناگهان مریم چشمش به امید افتاد که آن سمت کافه روی یک صندلی تنها نشسته و قهوه می نوشد.

مریم به سمت امید رفت و تا او را دید اشک در چشمانش حلقه زد. امید هم اشک از گونه هایش جاری شد.

آن ها حرف های زیادی برای گفتن داشتند، اما چند دقیقه فقط با چشمان اشک آلود به یکدیگر زل زده بودند.